

<p>مرو بصومعه کاج سیاه کار نشد که بستگان کشد تورستگار نشد</p>	<p>بیایمیکده و چسب از غوانی کن خلاص حافظ از ان زلفت تا بداریاد</p>
<p>تقرت نه عارضیت که جای دگر شود باشیر در درون شد و با جان بد شود</p>	<p>عشق نه سر سریت که از سر بر شود عشق تو در وجودم و محبت تو در دلم</p>
<p>هر چند سعی بیش نسانی بتر شود و انگونه این ترانه سباید خطا کن نسبت کن بغیبه که اینها خدا کند یا وصل دوست یانی صافی دوا کن فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند قدر یک ساعت عمری که در و داد کند</p>	<p>تسرب بساز عود که کس بی اجل نبرد گر سنج پیشیت آید و گر راحت ای تکبیر تا که در عشق و بلای خار هست گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی هست شاه راه بود از طاعت صد ساله زید</p>
<p>محقق ست که او حاصل بسر دارد چو آستانه بدین در همیشه سر دارد که بوی باده و ماغسم دمام تر دارد دمی ز سوسی عقل غیب بر دارد</p>	<p>کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد بیایم بوس که دست کسی رسیده که او ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب ز باده صیحت اگر نیست این نه پس که ترا</p>
<p>بسو ختم درین آرزوی خام نشد از بجه نثار خوش نباشد گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید گفتا ز ما برویان این کار کمتر آید ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود</p>	<p>که نخت جان که شو و کارول تمام نشد جان نقد مست حافظ گفتم غم تو دارم گفتا غمت سراید گفتم ز مهر و زان رسم و فایاموز گوهر پاک بیاید که شو و قابل فیض</p>

<p>طالب چشمه خورشید در نشان نشود از گلبنی گلے بگستان نمی رسد هر کس که جان نداد بجانان نیرسد هر کس اینجا بامید موسی سے آید شایبازی بشکار گسے سے آید</p>	<p>زهر را تا نبود همت عالی حافظ تا صد هزار خسار نیرودید از زمین حافظ صبور باش که در راه باشتی بچ کس نیست که در کوی تو اش کار کنی یار دار و سر رسید دل حافظ یاران</p>
<p>نقش هر چه بود که زور راه بجائے دارد که خوش آهنگ فرخ بخش نوائی دارد نمائتا این قدم عقل کفایت باشد تا خود را در از میان با که عنایت باشد که باوے گنجه گر شکله بود و نه</p>	<p>مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد عالم از ناله عشاق بسا داخالی من و انکار شراب اینچه حکایت باشد زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز اسلمانان مرا وقتے دے بود</p>
<p>که است نظار به راهل و سنے بود بتدبیرش امید ساحلی بود که چون مرده باشی نگویند مرد قضای آسمانست این و دیگر گون نخواهد هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد چو یار ناز نسایه شمایساز کنسید گر اعتماد بر اطلات کار ساز کنسید مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد چون زودید ارتود و درم بچ باشم و نشاد</p>	<p>دلی همدرد و یار سے صحت بین بگردا بے چومی افتاد م از غم چنان زندگانه کن اندر جهان مرا هر چه چشمان ز سر بیرون نخواهد مرا روز ازل کاری بجز زندگی نظر نمود میان عشق و عشوق فرق بسیار است بجان و دوست که غم پرده شماندرد هزار بار شد و آشنای و دیگر بار روز و شب غمخون میخورد و چون غم</p>

حافظ اول شده مستغرق یادش	تو ازین بنبده و نخست بکنه آزا و
هزار نکته باریک تر ز مو اینچاست	نه هر که سر برشده قلندری دانند
تو بندگی چو گدایان بشرط مغز و کفن	که دوست خود روش بندد پرورنی دانند
ز هر زن و بهر بخت مست شو این ازو	اگر امروز نبرد دست که فردا بسپرد
ای دل از عشرت امروز بفر و انکنی	مایه نقد بقار که خندان خواهد شد
خوش بود گر نجاب تجربه آید میان	تا سپیدی شود هر که در غمش باشد
ناز پرورده تنم نبرد راه بدوست	عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
غم و نیامی دنی چند خوری باوه بخور	چیف باشد دل و انا که مشوش باشد
و عظام کین جلوه بر محراب در سبکند	چون بخلوت میروند آن کار دیگری کنند
شکله دارم ز دانشمند محاسن باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتری کنند
گویا باور نمیدارند روز داوری	کاین همه قلب و وقل در کار داور کنند
آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس	هر زمان فرجی را باور بر ابری کنند
جناب عشق راور که بسی بالاتر از عقل است	کسی آن آستان بوسد که جان آسیرند
هر گرا با خط سبزه سر سودا باشد	پای ازین دایره بیرون نهد تا باشد
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان	دل بخوبان نهد و پری ایمان نرود
دل چو از پیر خرد نقد معانی بچست	عشق می گنجد ششم آنچه بر شکل بود
یاری اندر کس نمی بنمید یاران آنچه شده	دوستی گو آفراند دوستدارانرا چه شد
حافظ اسرار کس نمیداند خوش	از کس می پرسی که دور روزگار از چه شد
چهره بود این که ز دور پرده مطرب	که میرقصند با هم مست و هشیار

خود هر چند نقد کائنات است
 سکن در راسته نم بخشند آسب
 دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم
 پاری خیال دوست ز پیش نظر مشی
 گر سرو پیش قدم تو سه می کشد منج
 بی عمر زنده ام من و زین پس عجب بار
 این یکد و دم که دولت دیدار کنست
 ساقی عشرت امروزه بفرود منگن
 ولاد ملک شخیزی گرانند و نگریزی
 از دست محبت تو شکایت نمی کنم
 گردی گران بعیش و طرب خرم اند و شاه
 حافظ شکایت از غم حیران پیمانی
 دوست گو یار شود برود جهان دشمنش
 سعی ناکرده و زین راه بجائی نرسد
 حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر بار
 ساقی مایه شباب پیار
 دار و در عشق یعنی ستم
 آفتابست و ماه باده و جام
 می کند عقل سکر کشی تمام

چه سنجید پیش عشق تمییز کار
 بزور و زرمی نیست این کار
 بر ما جفا و جو به فراقست و مدار
 چون به وصال یار ندر فم اختیار
 عقل طویل را نبود سپسح اعتبار
 روز فراق را که نهد شمع
 در یاب کار دل که نرسد است کار عمر
 یاز دیوان تضابط امانی بمن آر
 و صحت بهار تمام یار و زان نگار آخر
 آیمت یقینی ندیده لذت حضور
 ما را خشم نگار بود مایه سرور
 در حجر وصل باشد و در خلعت است نور
 بخت گوروی کن و در تو زمین لشکر گیر
 مزد اگر می طلبی طاعت استاد و پیر
 بر واز در گش این ناله و فریاد و پیر
 یک و و ساغر شراب استاب پیار
 کوست در مان شیخ و شاب پیار
 در میان مه آفتاب پیار
 گردنش راز من استاب پیار

یا صواب است یا خطا خوردن
 یک دور تل گر آن به حافظ داده
 دل در خاسته شقیه ثنابت قدم باش
 عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
 چونکه اندر هر دو عالم یار میاید مراد
 هر که از خود شد محسوس دور طریق عاشقی
 صورت مردان چه خواهی سیر مردان گزین
 حافظا گر عاشق دوستی دیگره بازگویی
 یار اگر رفیق حق صحبت دیرین نشناخت
 نمی دو ساله و محسوب چار دو ساله
 بنوش باوه و خرم وصال جانان کن
 بان مشو فومید چون واقف به از عشق
 گر چه منزل بس نظر ناکست مقصد بید
 ساقیا یکجور همه ده زان آب شگون کهن
 اگر بسوزد ت ای دل زور و ناله مکن
 تنم غریب دیار و تو سینه غریب نواز
 و لا منال ز شامی که صبح در پی اوست
 منم که دیده بیدار دوست کردم باز
 طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق را

گر خطا هست و گر صواب بسیار
 گر گنا هست و گر ثواب بسیار
 که در این ره نباشد کار بی اجرم
 تشنه در دم مرا با وصل و با جبران چه کار
 با بهشتی دوزخ و با جور و با فلان چکار
 از خم و دردش چه آگاهی و با دران چه کار
 مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار
 عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
 حاش بقدر که روم من ز پی یار و گر
 همین بس مست مرا صحبت صغیر و کبیر
 سخن شنو که ز تندت ز بام عرش صغیر
 باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
 هیچ راهی نیست کور نیست پایان غم مخور
 در میان شوخگان عشق او خام مهنور
 دم از حبه تا دمی زن و بدر و بساد
 دمی بحال غریب دیار خود پر و داز
 که نیش و نوش بهم باشد و نیش و نوش
 چه شکر گویت ای کار ساز بنده نواز
 قبول عشقی عشقش درست نیست ناز

در شکلات طریقت عنان متاب ای دل
 درین مقام مجازی بجز پیا که گیر
 اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
 رونندگان حقیقت ره بلا سپرند
 ملاحتی که بروی من آمد از غم عشق
 مرا بگشتی پاده در فگن ای ساقی
 ز کوی میسکه برگشته ام ز راه خطا
 گر از تو یک سر و سر کشد دل حافظ
 جز قسطنطنیه خشم نشین شراب
 چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
 فقیر و خسته بدرگاه تهنه آدم رحمی
 بیا که با تعب بیخانه دوش با من گفت
 میان عاشق و معشوق هیچ حال نیست
 محتسب بپیده گوینده رندان را
 در آنکه در دل خسته توان در آید باز
 به پیش آینه دل هر آنچس می دارم
 بدان مثل که شب آستین آمده است بفر
 تحمل جانان بوس آنکه بزاری عذر
 عشقنازی کار بازی نیست ای دل پیمان

که مرور راه نیندیشد از نشیب و فراز
 درین سراج با زحیم غیر عشق بسا
 من آن نیم که ازین عشقنازی آیم باز
 رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
 ز عشق پرس حکایت که من نهم غلام
 که گفته اند کوفی کن و در آب انداز
 مرا در گزم در ره جواب انداز
 بگیر و در غم زلفش بهیچ و تاب انداز
 ستر حکمت بسا که گوید باز
 بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
 که جز ولای تو ام نیست هیچ دستاویز
 که در مقام رضا باش و از قضا گریز
 تو خود حجاب خودی حافظ از میان بجز
 کانه بی شاد روی نیست کدام است
 بیا که در دل مرده روان در آید باز
 بجز خیال جمالت نمی نماید باز
 ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
 که فرقت سوختم ای مهربان فریادرس
 ورنه گوی عشق توان زد و بچوگان هر

خواهی که روئنت شود احوال سر عشق
 در دفتر سلیم فرد باب عشق نیست
 ماقصه سکندر و دارا سخنانده ایم
 در دفتر عشق کشیده ام که میسر
 در ضمیر نامی گنجد بغیر نزد دست کس
 خاطر موقتی بوس کردی که بنیم چیز با
 گرت بودست که با خضر هفتین باشی
 خوش حافظ و از جواریار ناله مکن
 باغبان گر پنجه روزی صحبت گل با پیش
 ایمل اندر بند زلفش از پریشانی منال
 رند عالم سوز را به محبت بینی چه کار
 نیکه بر تقوی و دانش در طریقت گاکر
 بجد و جهد چه کاری نمیرود از پیش
 بپا و شاهی عالم فرو نیار و سر
 ریاحل شمارند و جام باوه حرام
 بنایت نظری کن که من دل شده ما
 پس زانو نشین و غم بیو و مخور
 چونکه این کوشش بی فایده سوختند
 زمانه از ورق گل مثال روی تو است

از شرح پسر قصه زبا و حبسا میسر
 ای دل بدر و نوکن و نام دو اسپر
 از ما بجز حکایت مهر و وفا میسر
 در هر جبران چشیده ام که میسر
 هر دو عالم را دشمن ده که مارا دوست
 تا ترا دیدم نگر دم جز بیدارت هوس
 نمان ز چشم سکنده چو آبجوان باش
 ترا که گفت که بروی خوب حیران باش
 بر جفای خار حیران صبر بیل با پیش
 مرغ زیرک گر بدام افتد تحمل با پیش
 کار ملک ست آنکه تدبیر و تحمل با پیش
 راه روگر صد هنر دارد تو گل با پیش
 بگرد کار با کرده میر حاصل خویش
 اگر ز ستر قناعت خبر شود و در پیش
 زهی طریقت و ملت زهی شریعت کیش
 نرو دینی بد و لطف تو کاری از پیش
 که ز غم خوردن تو زرق نگر دو کم خویش
 پس میازار دل خود ز غم ای روز خویش
 ولی ز شرم تو در خنجره کردی پست فلش

بسی شدیم و نشد عشق را که اندر پدید
 چه جام لعل بنوشم کجا بماند هوش
 شراب نچته بجانان دل فسزده مده
 مرا چه خلعت سلطان عشق می دواند
 اسی پادشاه صورت و معنی که مثل تو
 نه عمر خضر بساند و نه ملک اسکندر
 تو بنده گله از پادشاه کن اسی دل
 عقل نور تجلی ست رای انور شاه
 بلبلی از فیض گل آموخت سخن و زنبور
 اگر از وسوسه نفس و هوادور شوی
 مرا کار بست مشکل با دل خویش
 نیالت و اندوه جان من از غم
 عفو است که بکند کار خویش
 عفو خدای بیشتر از جرم ماست
 اگر چه وصالش نه بکوشش دهند
 تروش با من گفت پنهان از دامن تیر شو
 گفت آسان گیر بر خود کار با کز رو
 تا نگردی آفتاب زین پرده بونی نشنوی
 گوهر از جبهه که بیرون آرد

تبارک الله ازین ره که نیست پایش
 چه چشم مست تو نیز بجایانم گوش
 که باوه آتش تیز سندان و پنجه گان و چو
 نوازند که حافظ خوش باش خوش
 تا دیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
 نزاع بر سر و نیای دون کن در اویش
 که شراب عشق نباشد شکایت از کم پیش
 چه تیرب او طلبی در صفای نیت کوش
 اینمه قول و غزل تعبیه در منتقارش
 پیشگی رد ببری در حرم دیدارش
 که گفتن می نیسارم مشکلی خویش
 که هر شب در چه کارم با دل خویش
 مژده رحمت برساند سر ووش
 نکت سر بسته چه گویی خموش
 بهر قدر ای دل که توانی بکوش
 کز شما پنهان نشاید داشت باز سرفروش
 سخت میگیر جهان بر مردمان سخت گوش
 گوش نامحرم نباشد جای پیام موش
 ترک سر تا نماند کند خواص

تا که خالص شوی چو ز رخسار خواند آن سوره و سوره اخلاص	انقری از عشق بوسه نه از عقل حافظ اول ز صفت رخ دوست
ز رو در جسم دل نشود خاص ز رخسار کند ار چند بود همچو رخسار	عاشق سوخته دل تا به میان قفا کیمیای غم عشق تو فن نساک را
بسر سید و نیا مدبسر زمان فراق قفا و کشتی صبرم ز بادبان فراق	اوسنج بدست عمرم که برآید وصال کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق کشیده محنت ایام و در دای فراق	مباد کس چون خسته بتلای فراق تفریب عشق و بیدل تیره و سرگردان
تأب دیده دهم باز خونهای فراق که داد من بستاند و دهم برای فراق	هرگز بستن افتد فراق را بشم کجا روم چه کنم حساب دل را گویم
خاصی را بستان داد و ده ستزای فراق چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق	زور و جود فراسم دی خلاصی است فراق را بفراق تو بست تلا سازم
مگر که زا و مرا در از برای فراق زند بر روز و شبان خون نشان غم فراق	من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا بداغ عشق تو حافظ چو بل سحری
گرت عدم میسر شود ز بی تو فسیق هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق	مقام من و می بغیش و فسیق شفیق جهان و کار جهان جمله سچ و بیست
بندوب همه کفر طریقت است اساک بها و تا بقیامت خواب طارم تا ک	چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک غریب رخ ز طرفه میزند رو عقل
خلق را از دهن خویش میندازد شک	کشتاپسته بخندان و شکر ریزی کن

هم گماهر از دو چشم تو در دیده مروی
 آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
 مرا امید وصال تو زنده می دارد
 اگر تو زخم زنی بر که دیگر س مریم
 ترا چنانکه تو کنی هر نظر کجا بیند
 عنان نه چویم اگر بسندنی بشیرم
 پیشم خلق عزیزه انگهی شومی حافظ
 من شکسته بد حال زندگه یابم
 چه جرم کرده ام ایجان و دل بجنست تو
 کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
 بدر عشق بساز و خموش شو حافظ

که آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
 و صفای لعل تو چو گویم بر قیدبان
 هر روز چو حسنت زو گر روز غم خون
 بود که ما ز نیرسد گشته ز خلق کریم
 حافظا عشق و صابر سے تا چند
 ز هر دو ان را عشق پس باشا بیل
 با را با گفته ام دبار دگر میگویم
 در پس آینه لوتلی صفتم داشته اند

هم روشن از زو لعل تو در دیده مروی
 از دیدنش بسجده سپردا ختی لاک
 و گرنه هر دم از چو تست بیم لاک
 و گرنه تو ز هر روی به که دیگری تر پاک
 بقدر حسنش خود هر کس کند ادراک
 سپر کنم سر و دستت ندارم از فتر اک
 که بد درش بنی روی مسکنت بر خاک
 در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقول
 که طاعت من بیدل نباشد و مقبول
 که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
 رموز عشق کن فاش پیش ابا احتیول

پیش تو چو گویم که چو نامی کشم از دل
 نیکو بود و حسی نازک بر چه با اهل
 بهر آن توان کرد روی تو تهنه حاش
 که از سوال ملولیم و از جوابه نخل
 ناله عاشقان خوشبسته به بال
 آب چشم اندر ریشش کرم سبیل
 که سن دل شده این ره نه بخود پیچ
 آنچه استاد از دل گفت گو بس گویم

مری اگر خارم اگر گل چمن آغایی هست
 بوستان عیب من بیدل حیران کنی
 گرچه با دلق بلع می گلگون عیبیت
 نهنده و گریه عشاق ز جایی و گرت
 حافظم گفت که خاک در میخانه مبروی
 باز ای ساقیا که هوا خواه خدتم
 زانجا که فیض جام سعادت فروغ است
 هر چند غرق بجز گشتا هم زشش جت
 عیبم کن برندی و بدنامی ای فقیه
 می خورد که عاشقی ز کسب است و اختیار
 و ربا و کوه و رره و من خسته و ضعیف
 و درم بصورت از در و و لستاری دوست
 حافظ بر پیش چشم تو خواب سپرد جان
 آفتاب و ذلت از نظر خسلق در حجاب
 آنکه بغیر ساقی چندین نواختن کرد
 حافظ و فانی کند ایام سست عهد
 نه قاضیم نه مدرس نه محاسب ز فقیه
 بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
 اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو

که ازان دست که تو پرورم میرویم
 گوهری دارم و صاحب نظری بچشم
 کنتم عیب کز رنگ بری می سستیم
 میسر زیم بشب وقت سحر می میویم
 گو کن عیب که من مشک ختن میویم
 مشتاق بندگی و دعا گو می و تو تم
 بیرون شدن نای زطلات حیرتم
 تا آشنای عشق شدیم ز اهل حتم
 کاین بود سر نوشت از اوان نظر تم
 این مویت رسید ز دیوان قسمتم
 ای خضر بی نخت بد کن بهیستم
 لیکن بجان و دل زقیان حفرتم
 در این خیال اگر بد چه هستم
 بهتر ز طاعتی که بروی بریا کنتم
 ممکن بود که عشق کند گر خطا کنتم
 این پنجره عمر بریا تا وفا کنتم
 مرا چه شود که منع شراب خوانم
 و مگر بگو که ز عشقت چه طوط بهیستم
 سخن بجا که میفکن چسرا که من ستم

بسوخت حافظان یار و نواز گفت
 چایک تخت و مسند جمعی رود بباد
 بر روز نخست چون دم زندی زدیم عشق
 و اخطا من نصیحت شوریدگان که ما
 ایمان بیشتر که عمر گر ناسایه بگذرد
 حافظ چوره بکنگره کلخ وصل نیست
 اگر غم شکر انگیزد که خون عاشقان بر
 پروای ناپدید و در و کشان خورده گیر
 خون من زنجی از نادک دلد و ز فراق
 حافظا خاند برین خانه مسور و شست
 ناسایه مبارکت افتاد بر سرم
 دردم را طبیب نداند و او که من
 سرمای بینی و دردم زیاده تا بکنم و دردم
 بسا نام نمی پرسی نمی دانم چه سرداری
 ندارم و سنت از دامن بجز و تا کنان ندانم
 چو کار عمر نپدید است باری آن اولی
 همیشه پیشه من عاقبتی ورنه می بود
 بود که لطف ازل زهنوان شود و حافظ
 حاشا که من بوسم گل تبرکست کنم

که مرهی بفرستم چو خاطرشش خستم
 گر غم خوریم خوش بود به که نمی خوریم
 شرط آن بود که جزو این شیوه نسیم
 با خاک کوی دوست بفرودس نگریم
 بگذارتا مقابله روی تو بگذریم
 با خاک استان این در سپر بریم
 من و ساقی بهم سازیم و بنیاد بین اندازیم
 کار فرمای قدر می کنی این من چه کنم
 خود بگو با تو من ای دیده روشن چه کنم
 اندرین منزل ویرانه نشین چه کنم
 دولت تمام من شد و اقبال چاکرم
 بی دوست خسته خاطر و بادوست خوشتر
 تقاضای بنیم و شوق قسم زیارت می شود جز
 بدرام نام نیکو شوی نمیدانی مگر دردم
 چو بر خاکم گذار آرمی بگیرد و منت گروم
 که روز و واقعه پیش نگار خود باشم
 دیگر بگو شدم و شغول کار خود باشم
 و گرنه تا با بد شمره مسار خود باشم
 من لاف عقل میسنم غم این کاری کنم

از قال و قیل در سه حالی دلم گرفت
 از نامه سپاه ترسم که روز حشر
 این جان عاریت که به حافظ سپردی
 سینه تنگ من و بار غم او هیاست
 حجاب چهره جان میشود خجارت تم
 عیان نشد که چهره آدم کجا بود
 چگونه طوف کرم در فضای عالم قدس
 بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
 خرم آن روز که زین منزل ویران بود
 دلم از وحشت زندان سکندر برگرفت
 لذت دل غنمت بر دل ما با و حرام
 چون غمت را نتوان یافت گرد دل شاد
 بر در مدرسه تا چند شینی حافظ
 قدر وقت ارشاد دل و کاری کند
 حافظ آسیرنج خود به در بیفلسه مرز
 و خرابات معان نور خدای بیستم
 بوستان عیب نظر بازی حافظ کنید
 و در از یارست و در مان نیستیم
 هر دو عالم یک فرغ غروی دوست

بچند نیز خند مست معشوقی و سه کرم
 با فیض لطف او صد ازین نامه ملی کرم
 روزی بخش پسینم و تسلیم وی کرم
 مرد این بار گران نیست دل مسکینم
 خوشاومی که ازین چهره پرده برنگرم
 در بیخ و در د که غافل ز کار خویشتم
 چو در سراپه ترکیب تخمه بندتم
 که با وجود تو کس نشود ز من که منم
 راحت جان ظلم و زسپه جانان بر دم
 رشت بر بندم و تا ملک سلیمان بر دم
 اگر از جو غم عشق تو داری طلبم
 ما باید غمت خاطر شادی طلبم
 خیر تا ازیر سخا ز شادی طلبم
 بس نجات که ازین حاصل و قاتع
 حاجت آن هر که بر قاضی حاجات طلبم
 دین عجب بین که چه نوری ز کجائی طلبم
 که من او را از چسان خدای بیستم
 دل فدای او شد و جان نیز هم
 گفتم سپید او نهان نیستیم

احتمالی نیست بر کار جهان
 چون سر آمد دولت شهبازی صل
 از غم خویش پنهان شیفته گردی باز
 گفته بودی که خبر ده که ز چه رم چونی
 آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید
 اگر از دام تو خودیسنز خلاصم نمیشی
 در نماخانه عشرت صغنی خوش دام
 حافظا چون غم و شادی جان در گداز
 حافظ این حال عجب با که تو گفتی که
 در ره عشق از نسومی فاصد خط است
 دوش سودای رخت گفتم ز سر برین
 از دل تنگ گنگار بر آرم آبی
 مایه خوشدلی آنجاست که دل از آنجا
 حافظا تکیه بر ایام چه سوست و خطا
 پند پیرانه و بد و اعظ شهرم لیکن
 خلق گویند که حافظ سخن پیرنوش
 و اعظ ما بوی حق نشیند بشنوائین سخن
 دیده بدین پوشان ای کریم عیبش
 باین مشکرانه می بوسم لب جام

بازم

بلکه هر گردون گردان نیستیم
 بگذرد ایام بحسب ان نیستیم
 که خیال تو بخود نیز نسے پر دازم
 آنچنانم که به پیشه وند اسلے بازم
 که حالات بکنم گر سکتے از تازم
 هم بتجاک سر کوی تو بود پر دازم
 که سر زلفت و رخس نعل در آتش دام
 بهتر آنست که من خاطر خود خوش دام
 ببلایم که در دو سیم گل خاموشیم
 پراگونی که چه عمرم بسر آمد رستم
 گفت کوزنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
 کاتش اندر گنه آدم و حوا فگنم
 میکنم جد که خود را مگر آنجا فگنم
 من چرا عشرت امروز بفر د فگنم
 من نه آنم که دیگر پند کسے پذیرم
 سال خورده میم امروز به از صد پیرم
 در حضورش نیز میگویی نه غیبت میکنم
 زین دلیر بیا که من در کنج خلوت میکنم
 که کرد آگه ز دور روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
 حافظ از جور تو حاشاکه بنالید روزگار
 نقش مستوری و مستی نه بدست من و نیست
 اینکه پیرانه سرم صحبت پوست بنواخت
 سرم خوشست و بیانگ بلند میگوم
 گرم نه پیر معان در بروی بکشاید
 مکن دیرین چنین سزایش بخورد و روی
 صنایع با غم عشق تو چه تدبیر کنم
 گر بد آنم که وصال تو بدین نیست بد
 دور شو از برم ای و اعظا و افسانه گو
 نیست امکان خلاص از غم اوای جان
 گام جهان بر آنکه خشنده آگاه
 فردا اگر نه روضه رضوان بادهند
 حافظ نه حد است چنین لافها زدن
 عاشق درند و نظر بازم و میگوم فاش
 شرم از خسران آلوده خودی آید
 پاسبان حرم دل شده آشب همه شب
 عمر است تا براه غمت رو نماده ایم
 طاق دروای و مدرسه قیل و قال فضل

که زور مردم از ارمی نندارم
 من ازان روز که در بند تو ام آزادم
 آنچه است او ازل گفت بکن آن کردم
 اجر صبر نیست که در کلبه ائزان کردم
 که من نسیم حیات از پیاله می جویم
 که ام ره بزخم چساره از کجا جویم
 چنانکه پرورش می دهند می رویم
 تا سبک در غم تو ناله شب بگیم
 دل و دین را همه در بازم و تو غیر غم
 من نه آنم که در گوشش به تزویر کنم
 چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم
 روزی که رخت جان بجان گزینم
 غلمان ز غرقه حوز جنت بدر کشیم
 پا از گلیم خویش چه پیشتر کشیم
 تا بدانی که چندین نرسد استام
 که چه سپاره دو صد شعبده پیر استام
 بو که سیری بکنند آن مه ناکاسته ام
 روی و ریای خلق یکسو نموده ایم
 نه نه با بخت کوی تو مار و نماده ایم

فرما اشارت می که دو چشم آید در
گفتی که حافظ اول سرشته است کجاست
نشان مرد خدا عاشقی است با خود آید
درین شمار کسم جسمه نمی بخشد
برین دو دید نه چیران من هزار فیسوس
خاش می گویم و از گفته نرد و اشاور
من ملک بودم و فرورس برین بایم بود
نیست بر لوح دلم جز گفته است یا
کو کب بخت مرا هیچ سخن شناخت
تا شده حلقه بگوشش زینا عشق
فتوی پیروخان دارم و عهدیت قدیم
چاک خواهم زدن این دلق برانی کلیم
فکر بود تو دای دل زور دیگر کن
گوهری معرفت اندوز که با خود بر کن
وام سخت است مگر یار شود لطف خدا
گرچه از آتش دل چون گرمی در چشم
نازبانان چشم یاری داشتیم
گفت خود و ادوی با دل حافظا
مرا عهدیت با جانان که تا جان بدن دارم

پیوسته بر دو گوشه ابرو نهاد و ایم
در حلقه های آن جسم گیسو نهاد و ایم
که در شلخ شهر این نشان نمی بینم
بین که اهل دس در جهان نمی بینم
نه باد و آینه رویش عیان نمی بینم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
آدم آورد درین دیر خراب آبادم
چکنم حرفت و گریا و نداد و استادم
یارب از ما در گیتی بچ طالع زادم
هر دم آید غمی از نو بسار کب آدم
که حراست می آزا که نه یار است و نیم
روح رحمت ما جنس غذا است ایم
در و عاشق نشود به زدا و ادای حکیم
که نصیب و گرانست نصاب ز رویم
درند آدم نیر و صرغه ز شیطان رحیم
خبر یارب زوه خون بخورم و خاموشم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
بمختل بر کس نگاشتیم
هواداری کوشش با چو جان خوشتر دارم

اله ای پیر فرزانه کن عیسم زبختانه
 ما چرا می سن و معشوقی مرا پایان نیست
 زلف و لدا پرچو ز ناز بهی فرماید
 که ای کوی شمایم و عجب تے و اریم
 نشان وصل باوه بهر طریق که هست
 گو که حافظ ازین در بر و برای خدا
 چنان پر شد فضائی سینہ از دوست
 چو طفلان نرا به تا که فریب
 فراوان گنج غم در سینہ دارم
 یار از ابر بهدایت برسان بارانی
 سرو بالا بنمای بت شیرین حرکان
 تلقین درس اهل نظر یک اشارت است
 حافظ جناب پیرغسان مامن و غایت
 من که باشم که بران خاطر خاطر گذرم
 بهتم بهزقه راه کن ای طائر قدس
 راه خلوت گم خاصم نبه تا پس ازین
 عاشقان اگر در آتش می پسند لطف دوست
 سر شکم آمد و عیسم بگفت روی بروی
 شکر خد که هر چه طلب کردم از خدا

که من در ترک چمانه دل پیمان شکن دارم
 هر چه آغاز ندارد نپسندیر و انجام
 برو ای شیخ که شد بر تنم این نقره حرام
 رواندار که محسروم ز آستان برویم
 نه باری از پی وصل تو بر نشان ویم
 نه هر چه راسی تو باشد جز این بران برویم
 که فکر خویش گم شد از ضمیرم
 بسیب بوستان و شهید و شیرم
 اگر چه همه بیند فقیرم
 پیشتر از آنکه چو گروی زمین بر خیزم
 که چو حافظ ز سر جان بهمان بخیزم
 که دم اشارتے و مکر ز نیکنم
 من ترک خاک بوسی این دنیکنم
 لطفهای کنی ای خاک درت تلج سرم
 که ورا زست رو مقصد و من نوسنم
 می خورم با تو و دیگر غم و دنیا خورم
 تنگ چشمم که غم بر چشمه کوثر کنم
 شکایت از که کنم خاک نیست غلام
 بر رفتنهای مطلب خود کامران شدم

صفت خوارتر به خرابات میکنند
 آنروز به دل و دهنی کشاید شد
 و دشمن نوید و او و بشارت که در قضا
 بخت شکر بستان او و چو پست می بخواران
 و غاوری او حق گوئی نه کاری کسی بشاید
 این چه شور بستی که در دور قمری می
 هر کسی از زبیری می طلبد از ایام
 ای جهان ما همه شربت ز کلامت تو هست
 هستی از منی شده مجروح بزیر پالان
 و متران ابرو جنگست با جدل با یاد
 هیچ سستی نه بر او بر با او در و
 پند خا فطرتش بود او جبر و نیکی کن
 شاه بود که طالع اگر طالع نیست
 خاطر بدست تفرقه و اوان در بستی
 بر دای طیبیم از سر که خبر در سر ندایم
 من اگر چه می پرستم به پدید می آید تم
 ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
 بر روشمند سلسله بنا و دست عشق
 تسبیح و خرقه لذت می نه بخت

هر چه در این چنین شدیم و چنان شدیم
 که ز ساکنان در که پیر عیالی شدیم
 باز که من بجز گناهت نشان شدیم
 بنم که غایت حرام نه با آنم نه با ایم
 غلام آن صفت دوران جلال الحق و العظیم
 بر آفاق پی از فستنه و شرمی بیغم
 مشکل آنست که هر روز تیر می بیغم
 قوت و آمانه از خون بسگر می بیغم
 طوق زرین همه در گردن غم می بیغم
 پس آن راه مسدود خواه پدر می بیغم
 هیچ شفقت نه پذیرد با پسر می بیغم
 ز آنکه این پند با او در گوهر می بیغم
 جامم بدست باشد و زلف نگار غم
 مجموعت سجواه و صراحی بیار غم
 بخدا را که کنم جان که در جان خبر ندایم
 بسر بدین زبستم که دل ز غم دارم
 ما ساغر پیرست بنوشان نوش کن
 خواهی که زلف یا رشی ترک بویش کن
 زمت درین عمل طلب از میفروش کن

می خرد و خویان نظری است که گویند
 بلول شدگان جو و جفا کی آخر
 مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
 ای می ماه نظر تو نور بهار حسن
 حافظ طبع بزد که بیند نظیر دست
 آداب ویده بر سر آتش شمع تمام
 مست است یار و یار و حریفان نیکو
 یارب کی آن صبا یوزو که نسیم او
 ای نعم آسم بر خوان دولت
 چو شکر کرده است در نشین
 زد لگرتی حافظ پر خذر پاش
 وافی که صحبت و ملت دیدار یارین
 از جان طمع بریدن آسان بودین
 ز مهرت که تیا به ذره روس
 کجا پر تنگ شکر دست یابد
 چو حافظ با جرای عشق تبار
 سپهر سپا و کش ما که روانش خوش باد
 شراب اهل کش و روی چو پیمانان
 بنیر و لعل مرقع گفت با دارند

رحمی این سوختگی سحر و پالان
 آهنگ و فدا تر که جفا بر خردان
 با حافظ مسکین و با بدست نامان
 خال خط تو مگر لطیفه است حسن
 ز یاد نیست غیر تو از یاد حسن
 که فاش کرد و در همه آفاق را زمین
 یاروش بخیر ساقی مسکین نوازین
 گرد و شامه کشش که سب ازین
 تا چند باشم از بی نصیبان
 چو نوشم داوود ز بهر منوشان
 که در و سینه خون و یک جوشان
 در کوی او که دانی بر خسروی گزینان
 از وستان جانی مشکل بود برین
 چو نورش بدم فرزند آید زوزن
 گر اندیشد کس از یاد ویرین
 نیکو بد کسی بر وجه حسن
 گفت پر بنیر کن و صحبت میان حکیمان
 خلاف مذمبک نام جمال انیان
 دراز دستی این کوه تستانان

بخمر من دو جهان سر فرو می آرد
 اسیر عشق شدن چاره خلافت است
 بهجست ساقیا قدحی پر شراب کن
 زمان پیشتر که عالم فانی شود شراب
 نورشید می ز شراب ساقی طلوع کند
 همچون جناب دیده برو می قدح کشایم
 که در صواب باوه پستی است حافظان
 منم که شیره شهرم به عشق و زردین
 وفا کنیم و ملاست کشیم و خوش باشیم
 بر پیر سیکره حکمت که پست است از شایسته
 مراد و تاشای اباغ عالم پست
 بر حمت سزای تو و انغم ورنه
 بهوس جزایب مشوق مجامی حافظان
 خوشتر از فکری به جام چه بود و دان
 غم دل چند تو ان خور که ایام نماند
 در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
 جان پرور است قصه ارباب معرفت
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان گیر
 حافظ گرت بکس اورا میدهند

و مانع گیر کدایان خوشه چینیان بین
 ضمیمه عاقبت اندیش پیش بنیان بین
 و در فلک درنگ ندارد و شراب کن
 ما را از جام باوه گنگلون شراب کن
 گر برگ عیش امیطی طرح خواب کن
 وین خاندان اقیاس اسرار از جناب کن
 بر خیز و روی عزم بکار صواب کن
 منم که دیده نیالوده اهرم بودیدن
 که در طریقت با کافریت بنجیدن
 بهجست جام می گفت باوه نوشیدن
 بدست مردم چشم از رخ تو کل جان
 کشتش چه بود از انس و چه سوگواری کن
 که دست زده فروشان خطاست باوه
 تا چه کنیم سر خراب چه بود بد بودن
 گوید دل پیشش و شایم چه بود بد بودن
 ای بادشاه حسن سخن با کدرا بگو
 رفتری برو پسرین حدیثی با بگو
 شاهانه ماجرای گناه که با بگو
 می نوش و ترک درق برای خدا بگو

آرام و خواب خلق جهان را سبب قتی
 یاران کجاستین همه از هم جدا شدند
 حافظ طبع مبرز عنایت که نسبت
 گرچه خورشید فلک چشم و چراغ است
 خسرو اسپرانه سر حافظ جوانی میکند
 همچنان پیر خرابات رقیب محبت او
 لکن چشم قناریت نگاه بر زمین است
 مهر زنت شکرست من خجاکان تن بر شکر
 گفت با سرون شدی تماشای ماه نو
 ای مخلوق من گفت
 تخم و خاک و مهر درین گشت از عشق
 حافظ جناب پیر رفیق با من و وفا
 بگل نوز گلرخی یاد همیکند روی
 گفت که ز لعل من بوسه نداری آرزو
 هر که در مزرع دل تخم و فاسد بزرگد
 آتش زرق مریا خرسد که بیخ ابرو
 مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو نو
 با من می جو بیتی خوش نشین بجاوتی
 بر وجهات کی خوری گزیده مدام می خوری
 شاه و دلای من میکند از برای من

زمان شده کنار دیده و دل تکیه گاه تو
 ما تیم و استمان دولت نیلوه تو
 آتش زنده سخن من غنیمت دو جاده تو
 روشنائی سخن چشم اوست خاک پای تو
 بر امید عقوبت بخش گنبد خیمه های تو
 که نیست در سر من خبر هوای مستانه
 که نیست سعادت زهد بی مشیت او
 عشق تو سر نوشت من است من ضمای تو
 از راه ابروان زنت شرم نیست از تو
 آنکه خیال شود که رسد بوسه در ده
 در من و فدا و مهر بر و خوان و زود شنو
 گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
 مردم ازین بوسه ملی قدرت و اختیار کو
 زود رویی کشد از حال خود نگاه درش
 حافظ این ترکه پیشینه بنیاد و بر و
 باد و دلکش بجو تازه بتازه نو نو
 بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو نو
 باوه بخور بسیار و اوانه بتازه نو نو
 نقش و گیسو رنگ بو تازه بتازه نو نو

<p>قصه حاشیش بگو تازده تازده نوید مانند چشم مست چشمه جهان ندیده گیتی نشان نداده ایزد نیافریده پیرسته از چه باشد چون قدیم خمیده آندم که جان نشین باشد بلب سین آرام جان بموش تو لب پیرسته پیراهن صبوری ایشان در دیده معه و در دست که تو اورا ندیده تا سوی من بلطف و عنایت تو دیده گو یا که بوی صدق از ایشان شنیده بیش از گلیم خویش مگر پاکشیده</p>	<p>با و صبا چون بگذری بر سر کوی آن پر ای از فرخ رویت و شن چراغ دیده چون تو زان یعنی ستر با پا لطافت میسل اگر نزار و با عارض تو آید گر بیدم نمی لب یا هم حیات باقی از زمره دیداش که تو را ندیده از دامن تو دست از دست حقان آنم که تن ز عشق وین میشتی ز یاد یا هم نیرسد بزین و کز از نشاط باری خیال پستن تا تو ندیده زین سر ز نش که گزید ترا در دست جانان</p>
<p>چشم بدور که خوش شعبده باز آمده لیک صدیقت که بگیا نه نواز آمده گشته غمزه خود را پس از آمده غرق گشته و نه گشته آبا آوده خیال آب و گل در ره پستان که تحقیقش فیه نشت و فسان سر بر نداده از خاک در گاه نصیر از خدا خواه نصیر از خدا خواه</p>	<p>آب آتش سهر آمیخته از لب لعل چشم تو را چه بهتر سینه و لعل پدید آفرین بر دل زمره تو که از پناه لب آشنایان ره عشق درین سیمین نایم و مطرب و ساقی همه دوست و چه در نامسایست حافظ ره بر نشناهم از راه و غم دست از نصیر عاشق خوشتر نباشد</p>

اس شیخ و زاد بکتر شناسیم
 عاشق محو زخمی که در سکل خواهی
 تو خرقه را ز برای هوا بھی پیشه
 غلام بیت ندان بی سرو پا یم
 وصال او ز عمر حب او دان به
 به شمشیرم زد و با کس نه گفتم
 ای بنجیر بکوش که صاحب خبر شوی
 در کتابت بتعاقب پیش از یب عشق
 دست از من جو و چه مردان و بشوی
 خواب غورت ز مرتبه عشق دور کرد
 که نور عشق حق بدل جانم افند
 از پای تا سرت همه نور خدا شود
 بنیاد هستی تو چون زیر و زبر شود
 که در سرت هوای صفاست حافظ
 ای باد شهب خویان او از نعم تنهایی
 ای در تو ام درمان رسترنما گام
 در دانه قسمت مانتظار بکارم
 فکر خود و راسی خود در عالم نیست
 حافظ شب بیدار شوی خوش صبح

یا حسام باوہ یا قصب کوتاہ
 خون بایدت خورد در گاہ بیگاہ
 کہ تا بر شق بری بندگان حق از راه
 کہ هر دو کون نیر و پیش نشان یک گاہ
 حسام و نامرا آن ده کہ آن به
 کہ راز و رستب از دشمن نمان به
 تاراه بین نباشی کی را بهر شوی
 بان ای پس بکوش کہ روزی پذیرد
 تا کی سیامی عشق بیانی و ز شوی
 آند مری بدوست کہ بخواہد خبر
 با تہ کہ افتاب فلک خود بر شوی
 در راه ذوالجلال چو بی پا و شوی
 در دل مدارج کہ زیر و زبر شوی
 باید کہ خاک در گو اہل بصیر شوی
 دل بی تو بجان مدد وقتت کہ از آن
 و سی یاد تو ام مؤمن و گویشت تنهایی
 لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرانی
 کفرست درین نیم شب بینی و خوابی
 شادیت مبارک باو ای عاشق شیدانی

بشنوا این نکته که خور از نعم آزاده کنی
 آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
 تکبیر بر جای بزرگان نتواند و کبریا
 خاطرست کی رتم فینس پذیرد بیجا
 زمانه هیچ نه بخشد که بازستاند
 نوشته اند بر ایوان جنت ایوان
 بفرغ دل زمانی نظری با هر کس
 دل من شاو نه بازم چه شد آن غریب
 اندم که با تو باشم کیال مهت روی
 من چون خیال رویت جانان چون غم
 حافظ مکن شکایت که وصل با تو
 خوش ترش بویا و گدائی و خواب
 و رویشم و گدا تو بر این کیس
 بهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
 نمن تر سه زاده اشیم
 بهشوق زنده بود جان مرد صاحب دل
 بهر کسی نتوان گفت از دل حافظ
 ترا که بر چه مرادست در جهان لاری
 میان نداری و در امر عجب که هر ساعت

خون خوری که طلب روی ننماده کنی
 حالیا فکر سپو کن که پراز یاد کنی
 مگر سباب بزرگی همه آماده کنی
 مگر از نقش پرانگنده در حق سازه کنی
 مجوز سفله مروت مجوز ناکس شو
 که هر که عشوه و نیا خدای بی بود
 به از آنکه خیر شاهی همه وز پای بود
 که گذشت و نماند خبری هیچ سوخته
 و اندم که بنویاشم که ز مروت سکا
 که ز خواب می نه بیند چشم سخن چینی
 زین بیشتر نیا بد بر چه احتیاس
 کاین عیش نیست در خور و رنگ خسرو
 پیشین کلاه خویش بصدای زخمی
 کاسی نور چشم من سخن از کشته ندوی
 تو دانی حسنه رفته پیشین داری
 اگر تو عشق نداری هر که معذوری
 مگر بدانکه کشیدست محنت و دردی
 چه غم ز حال من اروا نتوان داری
 میان جمع نویان کنی میان داری

صبر بر جور رقیبان چه کنم که نکند
عجب لطف تو ای گل که نشینی با غبار
بعد ازین ما و گدائی بس منزل عشق
جان فدای تو که هم جانی و جانانی
سهر سهری از سر کوی تو نیارم برخت
خامه بر اطاعت پروانه پیوسته است
تا بماند تر و شاداب منال شد تو
چون در جهان خوبی امر و کار نکاری
جویری که از تو دیدم و دیگر از تو بر
از باوه و صالمت که بر عهد بنوشتم
مانده ایم و عاجز تو خواجیه و قادر
و کان عاشقی را بسیار باید
آخرت بر حسن کن بر حال زار حافظ
چه بود اول آغاه صبر این بود
کسی کبوی ویم کاشکی نشان داد
چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانان
از جستجوی تو نشسته ام در چه نفس
ز روی لطف تو هر چه پدید آید بخشانی

عاشقان را نه بود چاره بجز سبکدستی
ظاهر مصلحت وقت در آن می بینی
راه دور این بود چاره بجز سبکدستی
هر که شد خاک درت رست سسر اولی
کار و شوارنگی ندیدم آسانی
نازکان را نرسد شیوه جان فشانی
واجب آنست که بر دیده ما فشانی
شاید که عاشقان اکامی ز لب باری
گر شمت بدانی شاید که رحمت آری
تا زنده ام نورم آیین بهوشیاری
گر میگشی بزورم و پیشی به زاری
دلها می چو آتش چشمان رو و باری
تا چند تا امید می تا چند خاکساری
که کارمانه چنین بود کار چنان بود
که تا فرخستی از باغ و بوستان بود
چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
کنون که دیدمت بحق هزار چندان
میان خون دل و آب یره بخشانی
چو در رو محنت حافظ یقین میدانی

صفا غیر تو در خاطر ما کے گنجد
 خوش کرد و ایوری فلکیت وز و او می
 در کوی عشق شوکت شاهی میخیزند
 آنکس که از وقت او جدا شین گرفت دست
 سلطان و فکر لشکر و سودا تاج و کج
 یک مروت چه بنیاد با کیم ابادت
 حافظ غبار فقر و تمناعت نوح نشوی
 دل که آینه شاهیت غباری وارز
 زنگس ارلان و از شیوه چشم تو منج
 این حدیثیم چه خوش آمد که سحر میگفت
 اگر مسلمانی ازین ست که حافظ وارز
 فیض ازل بزور و زار آمدی است
 خاندان ره زلفه چه و از نذوق عشق
 بس کل گفته میشود این باغ طافه
 گرچه رندی و خرابی گنباست و
 جوهر جام جم ادکان جهان گرت
 ایک در لوق طبع طبیعی ذوق حضور
 گذران وز سلامت سلامت حاکمان
 زان می صاف کز و پنجه شود هر جا

که مرانیت بغیر از تو کس پرورد
 ما مشک چون کنی و چه مشک از آوری
 اقرار بندگی کن و در خواهی چاکری
 پس به تو باد تا عمر اقامت و گمان خوری
 درویش امن نماظر و کنج قلندری
 ای نور دیده صلح با جبار و دوی
 کاین خاک بهتر از عمل کبیرا گری
 از خدای طلبم صبرت و شن رانی
 ز و نازل نظر از پی نایبناست
 مرد و یکده باون و فی ترسانست
 آه اگر از پی امر و ز بود فر دانه
 آب نضر نسیدیم سکن در آمدست
 در یادلی بچی و ولیر سر آمدست
 کس بی جفای خار چپ دست از تو
 عاشق گفت که ما را تو بران میداری
 تو تنها نگل کوزه گران میداری
 چشم سیرت با عجب آینه بی باهر ان میداری
 چه ترقع ز زبان گذران میداری
 گرچه ماه رمضانست بیا و بجای

گلزار ز راه بد خو چه کنم که تم این است
 حدیث چون و چرا در دوسر و هبانی
 طیب راه نشین تیر عشق نشنا
 قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
 دوام پیش و متعمم نه شیوه عشق است
 نیکم گله لیک لبر رحمت دوست
 سزای قدر تو شاه با دست حاقظ است
 حاقظ و گر چه می طلبی از غیبم هر
 ساقی با اید ابر است بهار و آب چو
 گوش کبشامی که بلیل بفقان سلوید
 یک نه حجت گنت لب نه و صد گنج بهر
 شکایه از دگر که در بار سینه به بهار
 روی جهان طلبی آینه را قابل مان
 گفتمی از حاقظ ما بوی ریانی آید
 بگذر ز کبر و ناز که دیدت روزگار
 بر مهر خرم و عشوه او اعتماد نیست
 سحر با آدمی گفتم حدیث از و من دعا
 قلم آن زبان نبود که تیر عشق گوید با
 جهان پیر عنایاموت در جنت نیست

که چو صبحی بدید در پیش افتد شاست
 پیاله گیر و بیایا به عمر نوش و سمن
 برو بدست کن ای مرد دلی سچ و
 چو شبنمی است که در بحر میکشید نه
 اگر معاشرفانی بنوش جام سمن
 بکشت زار جا بخت گمان نداد نه
 بجز نیا و شبی یا و عای صبحی
 می چینی و طسره و لدار می کشی
 من گویم چکن از ابل ملی خود تو بگو
 خواجه تقسیم زهر ما گل تو فنیق بیوست
 از رو عیش و آو بره عیب چو
 بیخ نیکی نشان و ره تو فنیق به
 و نه هرگز گل ز سرین هزار من در
 آفرین زلفست باو که خوش بروی بو
 چنین قیامی قیصر و طرف کلاه کو
 ای وای بر کسی که شد ایمن کبر و در
 خطاب که در که واثق شو با انا خدا و با
 و رای حد تقریر است شرح آرزو مندی
 ز مهر او چه میخوای در و دست چه بندی

درین بازار اگر سوختن باور دیش فرستند
 که آنگشت سیما فی نباشد
 خدازان فرقه بیزارست صد بار
 ثوابت باشد ای واری ای خرمن
 با که ایان در سیکه ای ساکت اه
 بر در سیکه زندان قلندر باشند
 اگر ت سلطنت نقره بخشند ایدل
 قطع این مرحله بی همی نضر کن
 معنی بنیم از جردمان بسج برجا
 عروس جهان گر چه در حدیث سنست
 رفیقان چنان عهد محبت کشند
 مرا اگر ت بگذاری ای نفس طامع
 بیاموزت کمپای سعادت
 مکن حافظ از جور گردون شکایت
 در طریقی عشق بازی امین آسایش خطا
 آدم خاکی درین عالم نمی آید بست
 که بر جان فدا چه سازد پیش آشنای دوست
 نه راوش متوانم گفت با کس
 چون مجنون در پی ویدار لیسله

خدایا منعم گردان بدروشی مشورستی
 چه خاصیت و نه نقش سکنی
 که صد بیت باشدش و راستی
 اگر ت همه کنی بر خوشه سپینه
 با ادب باش گرازسته خدا آگاهی
 که ستانند و در عهد افشانه شاهی
 کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
 ظلمات ت بر سر از خطر گمراهی
 دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
 ز حسد میر و شیبه نه یوفانی
 که گوئی بنیو دست خود آشنایی
 بے بادشاهی کنم در گردانی
 نه محضت بد جدائی جدائی
 چه وانی تو ای بنده کار خدائی
 ریش باو آندل که باور تو جوید بر سر
 عالمی دیگر باید ساخت از نو آویستی
 کاندین طوفان نمایه بهفت دریا
 نه کس رایه تو نام دیدار بوستی
 باید گشتن ای دل گروهر خدائی

و باشت و کیش ای جانوظر بهانه
 و کم که گوهر اسرار حسن و عشق و دروست
 ز جریحه تو سر مست گشت نوشت با
 و کاش گفتم و خندان ز بر لب گفیت
 عشق کج در رسد جانوظر مجوی گوهر عشق
 در سحر مانی و منی از قناده ام بسیار
 خون پیاله خور که جلالت خون از
 طقیل هستی عشقند آدمی و پیر
 چه مستعد نظر نیستی وصال مجوس
 می صبح و شکر خواب صبحی تمام چند
 و حامی گوشه نشینان بلا بگرداند
 مرا ازین ظلمات آنکه ره نمانی کرد
 ز جبر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
 طریق عشق طریقی عجب خطر است
 چو هر خیز که شنیدم هر بی بخت شبت
 بال کبشاق و صغیر ز شجر طوبی زن
 کاروان رفت تو در راه که میگناه خواب
 اگر این شرابخامست اگر آن قنیت
 بکجا برم شکایت بگو گوهر این حکایت

حدیث بی زبان ز شب نو از سنه
 تو آن بدست تو و این گوش نکواری
 خود از کدام خمست این که در جود آنجا
 که کیستی تو و باها چه گفت گو داری
 قدم بیرون نه اگر پهل جستجو داری
 می تا خلاص سخت دم از زبانی و منی
 در کار یا رکوش که کاریت کردنی
 ار او ستی بهانا سعادت بیبری
 که جام جم ندر هر سود و وقت بی بصری
 بعد ز نیم شبی کوشش و ناله سحری
 چرا بگو شسته چشمی باسنه نگری
 و حامی نیم شبی بود و گریه سحری
 ندید بله چشمی نه غایب از لطف سحری
 نغوز با نند اگر ره باسنه نبری
 ازین پس من ساقی و وضع بخیری
 حیث باشد چو تو معنی که اسپرستی
 و ده که بس بخیز از غلغل بانگ جبری
 بهزار بار بهتر ز هزار سخت خاستی
 که لب حیات با بود و دستای و دواستی

بر روی پارسایان که نام پارسائی
 چون آفتاب و شمس دیده می گنجید
 حافظی چه می نویسد و این همه سال
 تو بهار است من آن کوشش که خوشدل
 من نگویم که چه کنم با که نشینم چه بگویم
 اگر چه راهیست پر از بیم ز ناما به دوست
 تو خستد انما یت آیت مجروری
 نقش خود می لوح دل کز کنی تو در زان
 جان دل تو حافظی بسته نام از زین
 چون ز جسم بخویدی رطله کشی
 دل می بر بست تمام روانه وار
 وقت غنیمت من آن آنقدر که بتوانی
 ز راه پیشانی شوق با به در جاست
 چه خواه تو ام جانان سیدانم که میدانی
 ملائکه چه دریا پذیر از عاشق به عشق
 ملک سجده آدم زمین بوس نیست کرد
 طبل از هم زمان بودن تو کج زانی
 جلوه حسن تو دل میر و از شاه و کد
 اگر چه دوریم بیاد تو قبح می نوشتم

می نایب کشیدم و نماند شک تا
 ای دل چه سود و لذت در دیده محض
 کی تشنه سیر کردی در این سینه
 که بسی گل دیدم یاد تو و دیگران باشی
 که تو خود دانی اگر در یک عالم باشی
 رفیق آسان بودار و قهر منزل باشی
 از و ما و اگر طالب عشق سردی
 که بیری ز جان دل او بگوی بخردی
 ای متعلق فخل دم من از مجروری
 کم زنی از خویش تن لایت نمی
 گردن سالوس و تقوی بشکنی
 حاصل حیات ای جان بکیم ستانی
 عاقلان کن کاری کا و در پیشانی
 که هم نگوید میدانی و هم نوشته بخوانی
 نه بین چشم نابینا خصوص اسرار نهانی
 که در حسن تو چیزی یافت غیر طربانی
 کبش و شواری منزل بیاد عهد سانی
 چشم بدور که هم جانی و هم جانانی
 بس منزل شود در سفر روحانی

<p>ای نسیم سحری خاک برده یاز بسیار ز کوی یاری آید نسیم باد نوروزی طبعی ارم چه جای جانانی و صوفی خطی کجا چو بیت کز کلامه کفایت چو پیش گمراه روزی ز هر جوان فرستی بود کس شیری چون حافظ شعر و عالم</p>	<p>تا کند حافظ از آن دید که جان فرانی ازین باور بود خواهی چو مرغ دل افروزی فی ایامیچ عاقل ایسا و آفت بدر روزی کلاه سروس نیست گر این تک بر روزی بیایک ساشی بود چه نوش بود اگر بود اگر طوطی طبعش از اعلیٰ بشکر بود</p>
--	---

تمام شد دیوان غزلیات



ترجیح بند

در ستمی عشق اگر بیدرم بیشک دل ماہ بنوگر بیدرم نتوان بستم نداشت شوخش پیر غم غم آچہ طغتم چون کرد ز ما با ستکار آن بہ کہ ز صبر رخ نساہم	من دل ز غم تو بگریم گر سوی فلک رسد نظیرم گر پیر فلک شود و بیدرم حفظ غم عشق آچہ پیرم و در از تو بند غم آیدم باش کہ مراد دل بیابم
---	--

ساقی نامہ

سہ شمنہ وار و دگر روزگار سہ ماہ از دور گردون شکفت فریب جان قصہ روشن ست بہی وور کن در دولت گر غمی ست بیاساقی این نکتہ بشنوز سنے بیاساقی آن کیسای مستوح بیاساقی آن را خوانی مستوح بیاساقی آن می کہ سال آورد ورت شیخ گوید مر و سوی دیر بیاساقی آن جام صافی صفت ہمن وہ کہ در کیش زندان ست	من وستی و نستی چشم یار ولی نیست دروی مجال گرفت بین تاچہ زاید شب آبتن ست وحی پیش دانا بہ از عالمے ست کہ یک جبر عہی بہ زوہیم کہ کہ با گنج متارون و بد عمر نوح کہ یابیز فیضش دل و جان فرح کہ امت فزاید کمال آورد جو ابشس چہ گوئی بگو شب سخنر کہ بر دل کشاید در معہ رفت چہ دنیا پرست و چہ آتش پرست
---	--

بدو درین نصیحت ز من گوش کن
 که فی سسر باقی بیغیر ایدت
 بیاساقی از من طلب کام دل
 که از پیر جان من همبوری گشت
 بیاساقی آن باوه لعل صاف
 ز تسیح و جوش قه لو لم عیام
 بیاساقی آن می کز ان جام جم
 بمن و دو که باشم بتانید جام
 بیاساقی آن جام پر کن شمع
 بستی توان و ترا سرافست
 بیاساقی آن می که شاهی و
 بیاساقی آن جام چون مهر و ماه
 پوشش باغ و دستانان مسکنم
 بیاساقی آن جام چون سیبیل
 بستم و در روی دولت بین
 بیاساقی آن جام در کشیم
 ز جام و ما و می دم ز نیم
 یک امر و ز با یکدگر می خوریم
 در همین جوانی که بر باد شد

جهان جمله بحیثیت می گوش کن
 وری هر دم از غیب بکشایدت
 که بی سسر ندانم من آرام دل
 دل از می توانم که دوری گشت
 بدو تا کی این شید و تو پیر و لاف
 می رهین کن هر دور او اسلام
 ز ندانم بینانی اندر عدم
 چو جسمم آگه از تیر عالم تمام
 که گویم ترا حال کسری و سکه
 که در بخود می رازن توان نهفت
 بساکی او دل گواهی و حسد
 بدو تا ز من بر فلک بارگاه
 و نجیب چرا سخنة بست در خم
 که دل را بفر و من بست دلیل
 من در اجم کن و گنج حکمت بین
 ز بستی به عالم علم در کشیم
 ز می آب بر آتش غم ز نیم
 چه فرصت نباشد و گمر کی خوریم
 خشک آنکه از عالم آزاد شد

بده ساقی قیامی که تا دم زخم
 تو در خانه ششدر می شستی
 نوشتت بر جام نوشیروان
 ز من بشنوی پیر آموزگار
 که این منزل در دو جای هست
 در آن بستن دل زویونگیت
 بده ساقی آن جوهر روح را
 تو نیز آنچه کارنی همان بدروی
 بده ساقی آن آب افشوده را
 که هر باره خسته که بر نظر است
 بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
 در خاک رو بان چینان کوب
 که آب آتش خوهست در بند
 بجای برون آوردت ز خویش
 که حافظی چو در عالم جان رسید
 تو خود حافظی سز گستی تباب

قلم بر سر هر دو عالم زخم
 که او نامد و ما هنگری بگذری
 که بفرای از جام نوشین یوان
 مکن تکبیه برگزوشس روزگار
 درین واگه شادمانی کم است
 با و آشنائی ز ییگانگیست
 دوی دل ریش مجروح را
 چنان کادمی باز برون شوی
 بیا زنده ساز این دل مرده را
 که قیبادی و سکنده است
 که شیرین بود باوه از دوست یا
 ره میفروشان میثانه روب
 بستی در هستی خلاصت و دهن
 بوجدت رسی پرده افتد ز پیش
 چه از خود برون شد بجان رسید
 که سلطان نخواهد هیچ از زراب

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم

که هستی خویش در گمانم

ہر چند کہ زار و نا تو انم	گر دست دهد ہزار جہانم
در پامی مبارکت نشانم	
کو بخت کہ از سر نیاز سے	در حضرت چیتو و لہو از سے
معدوض کنم نعت مان سے	ہیہات کہ چون تو شاہ جہا سے
تشریف دہد تہ شیانم	
گر سر بر ہی بیتخ تہ سزم	از کوی وفات بخت سزم
ورژانکہ گندہ زیزیم	من مہرہ محسوس تو نریزم
الاکہ بریزو استخوانم	
آہا کہ نشان حمد جویند	جز راہ مزار من پویند
خاک من زار چون پویند	گرام تو بر سرم بگویند
منہ را بر آید از روانم	
گشتم صفا در آرزویت	آشفتم بپسردہ دل چو بویت
ہر چند نیر سم بکویت	شب نیت کہ از فراق روت
زار ہی بفلک نیر سامم	
ہی وصل تو وصل شانم	و اتم میرا دل پسانم
با حافظ خود بگو عیانم	ہر حکم تو بر سرم برانم
سہلست ز خوشترین مرانم	
فی الرباعیات	
بسز نقش تو در نظر نیامارا	جز کوی تو رہگذر نیامارا

خوشش آمده خواب جمله را در دیده
 روزیکه فلک تو بر پدست مرا
 چندان غم هم چنان تو بر زلف ارم
 اسی قبلدم که مقبسل آمد کویت
 امر فرس که گز تو بگردانم و
 با آنکه ولم در غم عشقت خونست
 در زلف تو بیچاره غریبت ولم
 تو بدمی و خورشید ترا بنده شدست
 زان روی که از شعلع روی آمد تو
 می نوشش که عمر جاودانی نیست
 هنگام گل و لاله و یاران سرت
 اسی روی تو در لطافت آینه روح
 بر دیده کشم ولی ز خار قره ام
 اول بوفا جام وصالم در داد
 با آب و و دیده پر از آتش اول
 پایا کسی دست در آن خوشن کرد
 بی زربت شوخ دیده هرگز خنم
 با مردم نیک بدست باید بود
 مغتوب معاش خودست باید شد

حقا که چشم در شب با پایا
 کس با لب پر خنده در پیش
 من و آنم و آنکه آفت بیست
 روی دل جمله نیت یاران سوت
 فردا بکدام دیده عین در سوت
 حسن تو ز اوراک خردیر نیت
 یارب که در آن شام فریم نیت
 تا بنده تو شدست تا بنده شدست
 خورشید منیر و ماه تا بنده شدست
 خاصیت روزگار فانی نیست
 خوش باش و می که زندگانی نیست
 خبم که قدمهای خیالت بصبح
 ترسم که شو و پایی خیالت بصبح
 چون است شدم و ام جفا را سر و
 خاک ره او شدم با دم در داد
 تا ترک ز رویم و دل و پیش نکرد
 با آنکه چو گوهرت در گوش نکرد
 در بادیه و یو و دوسنه باید بود
 مغرور بقل خودست باید بود

باجمی بکشا ربوبی سے با پیر بود
 چون عسکر گرانمایه ماوه روبرو است
 روزیکه فراق از تو دورم سازد
 گر چشم بروی دیگری باز کنم
 شیرین و همان عهد پیمان نبرد
 معشوق چو بر مراد و راسی تو بود
 سخن بنده آنکس که شوقی دارد
 تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
 نه دولت و نیا بستم از زو
 نه هفت هزار سال شادی جهان
 یا کار بجا م دل مجسروح شود
 ایسند من آهست بدرگاه خدا
 یا رسی چون کمر بخت بشورید چه سود
 آن مردم دیده بود که زید و فرت
 ایام شبابست شراب اولی تر
 عالم همه بر سر خرابست خراب
 سیلاب گرفت کرد ویران عمر
 بیدار شو ای نواج که نوش خوش کن
 هرگز کنی ای بسن ای شمع چکل

وز غمسه کنار چوی بیاید بود
 خندان ملک تازه روی نیاید بود
 وز چرخ تو نا چهورم سازد
 حق تک حسن تو کو هم سازد
 صاحب نظران عاشقی جان نبرد
 نام تو میان عشقبازان نبرد
 برگردان خود در عشق طوقی دارد
 این باور که خورده که ذوقی دارد
 لذت هستی با لم سے از زو
 با محنتیخ روز غم سے از زو
 یا منع دل بر ملک روح شود
 کا بواب سعادت ہم مفتوح شود
 شادی چونید این مل غمیده چه سود
 چون مردم دید نیست بیدر چه سود
 هر غم سزده مست خراب اولی تر
 در جامی خراب هم خراب اولی تر
 آفت از پیری نهاد پیمان عمر
 حال زمانه رخت از خانه جسم
 نزد من اگر چه هست کار شکل

اور دیکھ من از غم تو دارم در دل
 از یار و وقت که دیدن من بسینم
 تو عسکری و پیونفاقی کہ نسیم
 من محل عمر خود ندارد ہم بسینم
 ایک ہدم و ہمداندارم سے نفی
 گویند کہ فردوس برین خواب بود
 گر نامی و عشوقہ گزیدیم چہ باک
 گل ناویدم شستہ بر تخت شہی
 من طفل بیگینہ مرا سے سوزند
 گل گفت اگر دستگاہ داشتہ
 با بیگینہی مرا چنین سے سوزند
 گرچہ من افتادہ این دامن شہی
 ما عاشق و زندوست عالم سوزیم
 حافظ ورق سخن چہ انی طے کن

دل و اندام من از غم و من از غم در دل
 راحت ز جفا کہ دیدن من بسینم
 از عسکر و وفا کہ دیدن من بسینم
 در عشق تو یار خود ندارد ہم بسینم
 ایک مونس و غمخوار دارم بسینم
 فردوسی نایب جو رعین خواب بود
 چون عاقبت کار چنین خواب بود
 گفتا شہتور استی ارم و زہی
 اسی وای تو کہ پیری و پیر گنہی
 بگرہ سختہ اگر سے واسطہ
 اسی وای من گر گنہہ داشتہ
 اسی بسکہ خراب بادہ و جام شہی
 با نامشہین و گنہہ پر نام شہی
 دین جامہ تزویر و ریائی بی کن

خاموش نشین کہ وقت خاموشی تست
 دم در کش و جام بادہ را پر گو کن

انتخاب دیوان نیاز

بسم الله الرحمن الرحيم

ای غنی فوات تو از دست ما و از انکار ما
 بی بهارت هستی مانی حسنا زنتی
 اگر منتهی بودی در عیب مطلق فوات تو
 رنگ بگریست اصل نگهای رنگت نگ
 بستیت خود بجز مو اوست ناپیدا کنای
 اما که بشم از خودی در حضرتت دم بر زمین
 عین هستی خود تویی پس از تو چون بگریم
 کی رسد شاهین من که از دیوانه ساج تو
 از چه رود دست نگه تا پای که نهست رسد
 کی رسائی یابد اندر حضرتت تو چون چند
 فرض کردم که حجاب نور دولتت و شد
 خارج از عقل و قیاس و فهم چنانچه علم
 نی یکی گنجد در آنجا نه وونی گفتن روا
 سبب تمزیق و تشبیهش نمودن سزا

بی نیاز از ما و از سپیدانی و انظار ما
 ای بهارت بی تعسوق از گل و از خار ما
 نام ما آنجا کجا بود و کجا آفتاب ما
 نور بی رنگی بر از نیرنگی انوار ما
 قطره باشد یا نهی زبان جبرین اینها
 ای کم از کم رو برویت این همه بسیار ما
 حجت هستی تست این هستی افکار ما
 بی چه و بالست آنجا طائر طبت ارام
 تاب دیدارت ندارد وین ابصار ما
 اگر چه زینهار و نوق هست و گریه بازاری ما
 و در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما
 و در از حد یک باشد خطه افکار ما
 بسکه هست عالی تر از اطلاق کم و بسیار ما
 کی سز و این قیدها و زوات سحت یار ما

<p>عقبایات و اخلافاست که آید بزبان عیین او دست عاجزانند از او را که او حیرت اندر حیرت اند حیرت اند حیرت گنگ میگردد زبان اهل عرفان زین حقیقا</p>	<p>نیت درستی سازنج کو بود ولد او را کار با عجز است آخر کار در سر کار ما بست با حیرت ز مرتاپا که کار و بار ما مانعنا گفت اینجاس در برابر ما</p>
---	--

داود ام از دست است نیت نشانت ای نیاز
چشم دل بکشا و بسنگر معنی اشعار ما

<p>ای تهرمان در کنج غیب از دیده البصار ما خود نقاب وی او ما نیم دیگر هیچ نیست گر بهفتا و دو دولت جام و حدت در در تقامی کو نماید روسه خود سب در پاره بر لب ججوی جوان با ساز و بر سکه تازده چشمه را لیک نگه بر سر کس مستش قتا چون بگوش آید صدای نغمه قول است دختر ناسالی چسان آید رخ زیبای او دوی خود کیر دست گویم نیم او را صد هزار راے و مرآت و مرئی جلگی ریاضت او خود تویی تا نظر تویی منظور ای جان جوان</p>	<p>نیست جز تو کس عیان در کوچه و بازار ما گر بر اندازد زورش گم شود آسمان ما دور گرد و اختلاک و این همه مکر ما کی بماند دین و کهنه و سبزه و زنا ما هر زمان آید خرامان سر و خوش رفتار ما بینجو و دیوانه شد منسزانه و هشیار ما میزند با گنگ بیله هر ریشیه و هتر ما تاب و گیر میدهد هر لحظه بر اقطار ما موجب کثرت بود آینه بسیار ما عقل حیرت و صنعت گری یار ما پس چرا باشی نهان از دیدن نظار ما</p>
---	--

بستیت ماریت بر کنج جمالش ای نیاز
گنج می آید بست ارشته گردد ما را

خود بجلی کرد بر خود آن دست خیار ما
 مقتضای حسن باشد جلوه گردون خود
 حسن نبود گذشت تا بنیاد بسوی
 مختفی در ذات اول بودیم چون روغن بشیر
 بود شلخ و برگ گل در قسم آتش منجم
 بگر آتش دل آتش سینه آتش دید با آتش
 دل و جان را غریز از کعبه گنج ارم که اینها
 سر و سامانم از عجز و نیاز و پنجه و خواست
 عوینت با همیکدم که شیطان طوفان کرد
 تناورانم اندر کعبه جیست جوی کبری
 شنا کردن درون بجز بیخخت مشکل بود
 بیباک گشته ایم ز شور جهان نیماز
 ز ندیم و نجوییم و ز خود آشنان ایم
 از تماشای شطاع جمال و حبلال یار
 بمرآت جهان نبود جانان دوست زیبارا
 ایس بل بیان هم شد و هم یار بیغان
 پشت پاریسان با بر تقوی بر بنا و است
 بهر مکی و گراهی کسی دیگر که در
 آلا یا ایسا الساقی نبوشان جام می طرا

شاه پر حوسه خود آمد یار گل خسار ما
 مرد و مرد را همیشه من مشا و گفت را ما
 تا بیاید بسوی ما آن یاز خوش رفتار ما
 بهر خود سپید و آمد بر سر اسرار ما
 در تماشای خودش شد سیر این گلزار ما
 باین هر چار آتش کار و باری کرده ام پیدا
 بگرد روی جانان جان شاری کرده ام پیدا
 بزور ناتوانی حال زاری کرده ام پیدا
 نیکدانی و یک بینی حصاری کرده ام پیدا
 رسیدم خود باری کناری کرده ام پیدا
 بیازوی نیاز و عجز کاری کرده ام پیدا
 دست از خودی نشانده ز خود نجوییم ما
 وز خطر باس و هم صفا خاطر پییم ما
 آتش گرفت از کف پاتا سریم ما
 برنگ دیگر و نشان و گر بر سر و بر تارا
 بنای کعبه را هم ساخت هم زیر و کلیسا ما
 بجان میکشان لذت هر جام و سهال
 بهر طرفی معین ساخته انواع اسرار
 که نشنا سم زدم خوشی سر از پا و سر پارا

سراپا پیچودم گردان قید بستیم بر بان
 بلا می بند هستی سخت عقد مشکله وار
 پروایم چه پروایمیت آنکس که بی پرواست
 نیاز و انگسار و عجز من از حد گذر کردن
 بیا ای ساقی زیبا و پر کن جام صوبارا
 گداوی نیویم بی برو بر گیت یا مانم
 عشقت آنست که روانم و نشانم تا هست
 گوهر هستی من گرچه حباب آساست
 محفل ساغر و می مطرب فی آنز گشت
 شعله نور قدم بردل طورم تا بسید
 گر نازیم درین دیر چپا کست نیاز
 زخم اندر تیر خاک انس چنانم باقیست
 بر دسامان وجودم شمر عشق بیست
 کاروانم همه بگذشت ز میب دن شهوت
 بستیم جمله خیالست بر شمال سراب

چه ورید خودی خودیاستم جمله بلاها را
 که شکل میناید عمل او هر سپید و بنارا
 نه بارم در جناب دوستت بار است پروا را
 بدو یک سو یاری بدو گاو خودم یا را
 چو پای پیوه به با فو بخش بر گردان زمانا را
 شخا هم ملک اسکندر شاه و چشمست دارا
 گر چه خانی شده ام ذکر و بیانم باقیست
 ذات حق کان من و بحر وانم باقیست
 مستی و وجود دل بر قصص کسانم باقیست
 سو ختم خاک شده سوزش جانم باقیست
 کوزل تا با بد جان چسانم باقیست
 عشق جانم بود آفت جانم باقیست
 زیر خاکستر دل سوزش نام باقیست
 بچو نقش کعبه پانام و نشانم باقیست
 بالیقین من نیم و وهم و گمانم باقیست

طبع فاتحه از حسنلق نداردیم **سپید**
 عشقم اندر پس من فاتحه جانم باقیست

که عالم جمله از چشم شماست
 زمین بستم که جانا نم عیانست

خیال دوست عد دل آنچه ناست
 اگر خفا هم که دینم خویشتن را

اگر دانی که هر شے هست لاشے
 دلایست حقیقت کس نداند
 شی از این گفت گو از من پندار
 یار را بهر زمان نام و نشانے دیگر است
 راه او از طالب دنیا و دین کے سر شو و
 قانع از سو و زبان وین و دنیا گشته ام
 بنده عشتم غلام آرزو سے نام و ننگ
 سن جهانی غیر ازین هر دو جهان بجز
 در عشتش و بیان کس نیاید ای نیاز
 و دین سید من و بسوسے خود ار است
 ز ریخ و راحت هستی گشته در جائے
 نیاز را بقاسے که حق عطا شد بود
 و با که باوت ای دل گشت بینا و دیده کورت
 تا باشد که عبادت خالص است ای ز راه

آنکه در دو جهان مے گنجد
 شایع و برگ و شکوفه و گل خلاق
 جز تقدیرت دیگر سے موجود
 بالین و ظاہر اول و آخر
 خلق عالم زما و تا ما ہے
 و در دل و در دست و جان او است
 جملہ و نمیدگی و اند او است
 من و تو حسیہ بہا با او است
 قبلہ جانم آستان او است
 موجد جسم بیکر از او است

<p>اشک که همسری گنجینه اوست</p>	<p>صدوق چشم دل که تاباوست</p>
<p>بر زبان در هر دین در فکر گفت گوئی اوست انتهای راه رفتا و دو وقت سوی اوست تا بش فرات ما از عکس اشراقات اوست در صفات و ذات این پیاده پنهان است او در نگاه و دیده بنیاده حالات اوست در مکان لامکان تعمیر عمرانات اوست</p>	<p>هر دل بند هر دین در فکر جستجوی اوست شزل هر شربت ز بهب سرای گوئی اوست نات حق خورشید و این عیان باذرات اوست ذات خورشید است فی الواقع به نور محیط هم در جوب هم قدم هم صفت امکان اوست کاس چو نی چون هموار از دست ای نیا</p>
<p>دارت پیش بجان و دلم از پاسه اوست وردم بر آنکه داد علامت پاسه اوست چشم نگه بناخن مشککاشه اوست اندر جهان کسیکه دانش آشناسه اوست آنگس کزیر سایه پال بهاسه اوست آب وان گلشنش از بهیامی اوست کفر جهان طبع زلفت و قوامی اوست آنگس که در احاطه تیرش جامی اوست</p>	<p>شور و فغان ناله و سوز و گداز و آه از نشو و نمب نباشد شغافه من در شسته مرا و من افتاد صد گره تا آشناسه عالم و بیگانه جهانست ساز و بزیر سایه خود شاه و جهان حسن جهان در حسن رخ و لریای اوست ایمان عالم از رخ نورانی اوست باشد ز رفیع قید تعین برسون خدا</p>
<p>عروس خلوت و هم شمع نجمن به اوست که قیس و لیلی و شیرین و کوکب به اوست صنم پرست و صنم هم صنم شکن به اوست که چوب تار و صدای آغوش من به اوست</p>	<p>کسیکه ترنماست در وطن به اوست ز سر عشق چو آفت شوی یقین و آرز خشنید و ام بهنم خان از زبان سنم ز ساز مطرب پر سوز این سینه بگوش</p>

<p>اگر تو در فخر اسلام و کلمت برپاره کنی اگر ز قید تعیین بیرون شوی چو نیاسا نیاز نیست که گیوید این کلام این دم</p>	<p>یقین شوم و بتو کین شیخ و برین همه است نظر کن که درین زیر پرین همه است قسم سخن که درین وقت در سخن همه است</p>
<p>ای دل نمرت است سر حسن محبت صد حیت زید است که روی مراد می دیده میدی چه پرت آمد و رفت ای دل مگر نیست شناسائی یار</p>	<p>صد شکر کز این مرورت آمد و رفت مشتاق تو چندان بدت آمد و رفت منظور تو اندر نظر است آمد و رفت کاندیر تو سیجرت آمد و رفت</p>
<p>از عتاب تو بجا شوم بلا آمد و رفت جز و غای تو در دم هیچ نکرد است گناه آنکس شه پای نیالم بشمارا و نیامست دلار بودن گوی خدا کے آسان نیست</p>	<p>وز بهنگای تو چهار سیر با آمد و رفت کین چنابر سر او از تو سزا آمد و رفت سالها داشته در کوی شما آمد و رفت بدون ترک مرلین گوی بانی آسان نیست</p>
<p>بگوئی یا ز نیاز نیست نیاسی راه مجور ز من تو شو گذر ز بند دوس نخست ترک هوا گیر و ندای دل خام بیا بعیت قل توحید رنگ دل برود آ</p>	<p>که حق رسیدن ماوشمالی آسان نیست قدم نهادن تو در گله آسان نیست بتا آینه چهره ناله آسان نیست ز کید و مکر و فریبش بانی آسان نیست</p>
<p>بهرار گوید بدی مندرج به نیکی نفس بجاک نیستی اول بیا و پست بشم بخش نیاز کنون باز هستی خود را آنکه بر در گش نیاز نیست</p>	<p>که سر بلند در نع لوالی آسان نیست جز این وسیله کجاست رسائی آسان نیست شه سوایست نازت</p>

<p>خود تقیقت نما مجاز مستیست به قسم گفت حق که از نیست در مرت گرسه نما بندست سوسه خوب باز چشم آید نیست گزنیالت به سینه نواز نیست سوز پروانه او گداز نیست پرواز خود نیاید نیست</p>	<p>زین معنی است صورت من گران الحق زخم بعید مدان ز باکن وضو بخون جگر از صفات نیست فقر و غنا همچو شسته ز ستر پایا شمع روشن است به نور دم نفس خود داشتست و خود عشق</p>
<p>گرم نظاره چنانم که دل و جانم سوزت چشم جاوید و نگهان محض ایانم سوزت آتش عشق چرا میجو سپندانم سوزت که در جلوه نازت سر و سامانم سوزت هم سرورم در هم آتشین مانده است سر برانوشدت جانم خواجه دانه است گرمی شعله حسن تو دل با هم سوزت لیک یک لحظه بچران آه متو ام سوزت تخم ما ماندگی از قافله یارانم سوزت محو نظاره جانان ز دل و جان برشت نگار از عهد وفای آنکه توان بر گشت دل برین قید زبرگر و مسلمان بر گشت</p>	<p>چید بازی زمین دیده حیرانم سوزت زده کرده در تیران در سرم تعبیه دل زده و من جان سوز بر دست زید تخم در تپان دل بود هنوزم در پیش شدت محرق عشق تو ایچ چشم گداشت که محوشی بنموشی کن ای شاه شباز هر رویت زمین دیده حیرانم سوزت شمع سان بر سر زبنت به گرم سوز کار و انم هر یک شدت من در بهای کار عشق زدم و ایمان بر گشت میتوان از دو جهان از آن جان بر گشت حمید مذموب سبب سلب تحب ترا وید</p>

<p>روزی از رخ و غم نغمه تو جان جان گشت شب در آینه خود صاف تا شام میکرد هر که بیجست ترا وای چه بجا میکرد ورنه این قطره چه اشغوش دریا میکرد محدثی سبب این شورش و شوخا میکرد</p>	<p>انگ لطف تو کسوی بسیار آمدنی است دل ما انچه ز انخیا رتضا میکند بحریم حرم و دیو کلیسا و کنشبت عین دریاست نه با هم بگاوه تریق در برم آبله بود پر از نمون تا سب</p>
<p>وز شربت وصال پر درم وفا کنند شاهان اگر نگاه بسوسه گما کنند در دل چرا تخمیل بالی بجا کنند تسکین دل بکاک و عالم بجا کنند هفت آسمان بچشم زون زیر پا کنند بر ما بشا و جور بر آنها وفا کنند با ناخن مژه مگلوین ععت دره فاکند تا جان و دل شمار و فدای شاهان کنند</p>	<p>ای کاشکے ز تخمے حبیم برها کنند از بند پرور سے و نوازش بعیدیت آنانکه زیر سایه مهرت مقام شانت شوریدگان حسن جمال و جلال یار دیوانگان بادیه پهایے عشق او مادار و پرو و دیگران ز بیابا در شسته مراد من افتاد صد گره جانان بسوسه اهل نیارت گذار کن</p>
<p>کار بر جان می رخ چون بت از دل بگذرد آورد هم زور بازوی که از دل بگذرد می ز بیم کفایت بر روی ساحل بگذرد غم اگر مونس نباشد نجات مشکل بگذرد کیستند یار جان من یار با گردل بگذرد من نیازم که تا از او مست ابل بگذرد</p>	<p>مشتمم و ستانخ داز زندگی در بیدلی تو بتم و ز ناتوانی تا باین حد مگر کشید چو طوفانست پیدا از رشک شک شک من عاشقانرا غم عجب مونس دست افتاده است دو شتم دل یادگار یاران رسم یار برو بلبل گویند ما را آفرین بادای نیاز</p>

<p>گفتی آن با تو با سینه چو نفس بگذرد آنکه اول دارد از وی حالت بیدل بپوش عاشقانند سوی بانان عشق بر کجاست آرزویم جز تماشا سحر جمال با نیست</p>	<p>حیرت بر تنوع و بر پر وانه مشکل بگذرد در بیدل را کسی داند که در دل بگذرد عاشق ز صلوق بود تنزل استزل بگذرد نیست اسکان اینک در دل و هم بل بگذرد</p>
--	--

مگر بودی غبت و غیظت و آری میباید
 که تو اندر بشدن زخمی که از دل بگذرد

<p>عمود تم است لیکن معنی دارم بلند راه حق سرگرو آن سان نیست جز رفتن ز سر نیست جز هستی حق پیدا و پنهان و جوهر با این ظاهر خود او است اول آن خود او است هم خود او شیخ و بر همین هم خود او بر سر هم خود او است می و نیچانه هم ساقی خواب است هم خود او عشوق و عاشق هم خود او است هم خود او اندر تماشا ای جمال خود او بسند هم خود او بیستغرق در بای میرنگه خویش هم خود او در بگشت و نمر ز خود پنهان شده خویش را حق را حق را حق بیون تاشوی حق نیست</p>	<p>با طعم آرزو و مخلق ظاهر هم در تمید و بند اندرین رویا ای دل بهت مشکل پسند چشم دل بکشا و بگریه عجبای می شویند برتر از چند است چون هم جلوه کرد چون و چند هم خود او است شوان هم خود او ناز و گزند هم خود او با او و اعظم گر نبوش و عظم و پسند هم خود او وجود و عابد و نگاه به شومند هم خود او اندر آتش عشقت سوزان چون هم خود او انداز سر انکار بر خود این شخصند خود او با خود شرد و بر روی خود خود افکنند طالب حق را نشان و دم زده و حق پسند</p>
--	---

نکته تحقیق لبش نواز میباید نیاز
 کین همه نقش و دو عالم نیست الا تشبیهند